



داستان راستان

جلد اول و دوم

۱ - رسول اکرم (ص) و ده حلقه جمعیت

رسول اکرم "ص" وارد مسجد (مسجد مدینه شد) ۱" ، چشمش به دو اجتماع افتاد که از دو دسته تشکیل شده بود ، و هر دسته‌ای حلقه‌ای تشکیل داده سر گرم کاری بودند : یک دسته مشغول عبادت و ذکر و دسته دیگر به تعلیم و تعلم و یاد دادن و یاد گرفتن سرگرم بودند ، هر دو دسته را از نظر گذرانید و از دیدن آنها مسرور و خرسند شد . به کسانی که همراهش بودند رو کرد و فرمود : " این هر دو دسته کار نیک می‌کنند و بر خیر و سعادت مند " . آنگاه جمله‌ای اضافه کرد : " لکن من برای تعلیم و دانا کردن فرستاده شده‌ام " ، پس خودش به طرف همان دسته که به کار تعلیم و تعلم اشتغال داشتند رفت ، و در حلقه آنها نشست (۲پاورقی

۱. مسجد مدینه ، در صدر اسلام ، تنها برای اداء فریضه نماز نبود ، بلکه مرکز جنب و جوش و فعالیت‌های دینی و اجتماعی مسلمانان همان مسجد بود . هر وقت لازم می‌شد اجتماعی صورت بگیرد مردم را به حضور در مسجد دعوت می‌کردند ، و مردم از هر خبر مهمی در آنجا آگاه می‌شدند . و هر تصمیم جدیدی گرفته می‌شد در آنجا به مردم اعلام می‌شد . مسلمانان تا در مکه بودند از هر گونه آزادی و فعالیت اجتماعی محروم بودند ، نه می‌توانستند اعمال و فرائض مذهبی خود را آزادانه انجام دهند و نه می‌توانستند تعلیمات دینی خود را آزادانه فرا گیرند . این وضع ادامه داشت تا وقتی که اسلام در نقطه حساس دیگری از عربستان نفوذ کرد که نامش " یثرب " بود ، و بعدها به نام " مدینه النبی " یعنی شهر پیغمبر معروف شد . پیغمبر اکرم بنا به پیشنهاد مردم آن شهر و طبق عهد و پیمانی که آنها با آن حضرت بستند ، به این شهر هجرت فرمود . سایر مسلمانان نیز تدریجا به این شهر هجرت کردند . آزادی فعالیت مسلمانان نیز از این وقت آغاز شد . اولین کاری که رسول اکرم بعد از مهاجرت به این شهر کرد ، این بود که زمینی را در نظر گرفت ، و با کمک یاران و اصحاب این مسجد را در آنجا ساخت . ۲منیة المرید ، چاپ بمبئی ، صفحه ۱۰ .

۲- مردی که کمک خواست

به گذشته پرمشقت خویش می‌اندیشید ، به یادش می‌افتاد که چه روزهای تلخ و پر مرارتی را پشت سر گذاشته ، روزهایی که حتی قادر نبود قوت روزانه زن و کودکان معصومش را فراهم نماید . با خود فکر می‌کرد که چگونه یک جمله کوتاه - فقط یک جمله - که در سه نوبت پرده گوشش را نواخت ، به روحش نیرو داد و مسیر زندگانش را عوض کرد ، و او و خانواده‌اش را از فقر و نکستی که گرفتار آن بودند نجات داد . او یکی از صحابه رسول اکرم بود . فقر و تنگدستی براو چیره شده بود . در یک روز که حس کرد دیگر کارده استخوانش رسیده ، با مشورت و پیشنهاد زنش تصمیم گرفت برود ، و وضع خود را برای رسول اکرم (ص) شرح دهد ، و از آن حضرت استمداد مالی کند . با همین نیت رفت ، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان رسول اکرم (ص) به گوشش خورد : " هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم ، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند ، خداوند او را بی‌نیاز می‌کند . " آن روز چیزی نگفت ، و به خانه خویش برگشت . باز با هیولای مهیب فقر که همچنان بر خانه‌اش سایه افکنده بود روبرو شد ، ناچار روز دیگر به همان نیت به مجلس رسول اکرم حاضر شد ، آن روز هم همان جمله را از رسول اکرم شنید : " هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم ، ولی اگر کسی بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند " . این دفعه نیز بدون اینکه حاجت خود را بگوید ، به خانه خویش برگشت . و چون خود را همچنان در چنگال فقر ضعیف و بیچاره و ناتوان می‌دید ، برای سومین بار به همان نیت به مجلس رسول اکرم رفت ، باز هم لبهای رسول اکرم (ص) به حرکت آمد ، و با همان آهنگ - که به دل قوت و به روح اطمینان می‌بخشید - همان جمله را تکرار کرد . این بار که آن جمله را شنید ، اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد . حس کرد که کلید مشکل خویش را در همین جمله یافته است . وقتی که خارج شد با قدمهای مطمئن تری راه می‌رفت . با خود فکر می‌کرد که دیگر

هرگز به دنبال کمک و مساعدت بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می‌کنم و از نیرو و استعدادی که در وجود خودم به ودیعت گذاشته شده استفاده می‌کنم، و از او می‌خواهم که مرا در کاری که پیش می‌گیرم موفق گرداند و مرا بی‌نیاز سازد. با خودش فکر کرد که از من چه کاری ساخته است؟ به نظرش رسید عَجَالَةً این قدر از او ساخته هست که برود به صحرا و هیزمی جمع کند و بیاورد و بفروشد. رفت و تیشه‌ای عاریه کرد و به صحرا رفت، هیزمی جمع کرد و فروخت. لذت حاصل دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به اینکار ادامه داد، تا تدریجاً توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه و غلامانی شد. روزی رسول اکرم به او رسید و تبسم کنان فرمود: "نگفتم، هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌دهیم، ولی اگر بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند" (۱) پاورقی .: اصول کافی، ج ۲، صفحه ۱۳۹ - "باب القناعة". و سفینه البحار

۳ - خواهش دعا

شخصی باهیجان و اضطراب، به حضور امام صادق "ع" آمد و گفت: درباره من دعایی بفرمایید تا خداوند به من وسعت رزقی بدهد، که خیلی فقیر و تنگدستم. "امام": "هرگز دعا نمی‌کنم. چرا دعا نمی‌کنید؟"! برای اینکه خداوند راهی برای اینکار معین کرده است، خداوند امر کرده که روزی را پی‌جویی کنید، و طلب نمایید. اما تو می‌خواهی در خانه خود بنشینی، و با دعا روزی را به خانه خود بکشانی!" (۱) پاورقی: ۱- وسائل، چاپ امیر بهادر، ج ۲، صفحه ۵۲۹

۴ - بستن زانوی شتر

قافله چندین ساعت راه رفته بود. آثار خستگی در سواران و در مرکبها پدید گشته بود. همینکه به منزلی رسیدند که آنجا آبی بود، قافله فرود آمد. رسول اکرم (ص) نیز که همراه قافله بود، شتر خویش را خوابانید و پیاده شد. قبل از همه چیز، همه در فکر بودند که خود را به آب برسانند و مقدمات نماز را فراهم کنند. رسول اکرم (ص) بعد از آنکه پیاده شد، به آن سو که آب بود روان شد، ولی بعد از آنکه مقداری رفت، بدون آنکه با احدی سخنی بگوید، به طرف مرکب خویش بازگشت. اصحاب و یاران با تعجب باخود می‌گفتند آیا اینجا را برای فرود آمدن نپسندیده است و می‌خواهد فرمان حرکت بدهد؟! چشمها مراقب و گوشها منتظر شنیدن فرمان بود. تعجب جمعیت هنگامی زیاد شد که دیدند همینکه به شتر خویش رسید، زانو بند را برداشت و زانوهای شتر را بست، و دو مرتبه به سوی مقصد اولی خویش روان شد. فریادها از اطراف بلند شد: "ای رسول خدا! چرا ما را فرمان ندادی که این کار را برایت بکنیم، و به خودت زحمت دادی و برگشتی؟ ما که با کمال افتخار برای انجام این خدمت آماده بودیم." در جواب آنها فرمود: "هرگز از دیگران در کارهای خود کمک نخواهید، و بدیگران اتکا نکنید، ولو برای یک قطعه چوب مساوک باشد" (۱) پاورقی: ۱- لا یستعن احدکم من غیره و لو بقضمه من سواک. «کحل البصر محمد قمی، صفحه ۶۹

۵ - همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته، سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق (ع) تعریف می‌کرد، مخصوصاً یکی از همسفران خویش را بسیار می‌ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم. یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می‌آمدیم او فوراً به گوشه‌ای می‌رفت، و سجاده خویش را پهن می‌کرد، و به طاعت و عبادت خویش مشغول می‌شد. امام: "پس چه کسی کارهای او را انجام می‌داد؟ و که حیوان او را تیمار می‌کرد؟" البته

افتخار این کارها با ما بود . او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت . بنابراین همه شما از او برتر بوده‌اید ."

۶ - غذای دسته جمعی

همینکه رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند ، و بارها را بر زمین نهادند ، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند . یکی از اصحاب گفت : " سر بریدن گوسفند با من . " دیگری : " کندن پوست آن بامن . " سومی : " پختن گوشت آن بامن . " چهارمی . . . : رسول اکرم(ص) : " جمع کردن هیزم از صحرا بامن . " جمعیت : " یا رسول الله شما زحمت نکشید و راحت بنشینید ، ما خودمان با کمال افتخار همه اینکارها را می‌کنیم . " رسول اکرم(ص) : " می‌دانم که شما می‌کنید ، ولی خداوند دوست نمی‌دارد بنده‌اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که ، برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد (۱) . سپس به طرف صحرا رفت . و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد (۲ پاورقی : ۱- ان الله یکره من عبده ان یراه متمیزا بین اصحابه . » ۲- کحل البصر ، صفحه ۶۸ .

۷- قافله‌ای که به حج می‌رفت

قافله‌ای از مسلمانان که آهنگ مکّه داشت ، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد ، و بعد از مدینه به مقصد مکّه به راه افتاد . در بین راه مکّه و مدینه ، در یکی از منازل ، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود . آن مرد در ضمن صحبت با آنها ، متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت ، و با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به کارها و حوائج اهل قافله بود ، در لحظه اول او را شناخت . با کمال تعجب از اهل قافله پرسید : این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای شماست می‌شناسید ؟ - نه ، او را نمی‌شناسیم ، این مرد در مدینه به قافله ما ملحق شد . مردی صالح و متقی و پرهیزگار است . ما از او تقاضا نکرده‌ایم که برای ما کاری انجام دهد ، ولی او خودش مایل است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد . معلوم است که نمی‌شناسید ، اگر می‌شناختید این طور گستاخ نبودید ، هرگز حاضر نمی‌شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند . " مگر این شخص کیست ؟ " این ، علی بن الحسین زین العابدین است . " جمعیت آشفته به پاخواستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را بیوسند . آنگاه به عنوان گله گفتند : " این چه کاری بود که شما با ما کردید ؟ ! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم ، و مرتکب گناهی بزرگ بشویم . " امام : " من عمدا شما را که مرا نمی‌شناختید برای همسفری انتخاب کردم ، زیرا گاهی با کسانی که مرا می‌شناسند مسافرت می‌کنم ، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطوفت و مهربانی می‌کنند ، نمی‌گذارند که من عهده‌دار کار و خدمتی بشوم ، از اینرو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی‌شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می‌کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم " (۱) . (پاورقی . : ۱ بحار ، جلد ۱۱ ، چاپ کمپانی ، صفحه ۲۱ ، و در صفحه ۲۷ بحار ، جمله‌هایی هست که امام می‌فرماید : " اگره ان آخذ بر رسول الله ما لا اعطی مثله » ، و در روایتی هست که فرمود : " ما اکتلت بقرباتی من رسول الله قط . " »

۸ - مسلمان و کتابی

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می‌کند و چه تصمیمی می‌گیرد. در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی) روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می‌رود، و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافرت راهشان یکی است باهم باشند و بایکدیگر مصاحبت کنند راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دو راهی رسیدند، مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت، و از این طرف که او می‌رفت آمد. پرسید:

" مگر تو نگفتی من می‌خواهم به کوفه بروم؟ " چرا. " پس چرا از این طرف می‌آئی؟ راه کوفه که آن یکی است. " می‌دانم، می‌خواهم مقداری تورا مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود " هرگاه دو نفر در یک راه بایکدیگر مصاحبت کنند، حقی بریکدیگر پیدا می‌کنند. " اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می‌خواهم چند قدمی تورا مشایعت کنم. و البته بعد به راه خودم خواهم رفت. " اوه، پیغمبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد، و باین سرعت دینش در جهان رائج شد، حتماً به واسطه همین اخلاق کریمه‌اش بوده. " تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید، که برایش معلوم شد، این رفیق مسلمانش، خلیفه وقت علی ابن ابیطالب "ع" بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد، و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی - علیه‌السلام - قرار گرفت " (۱). (پاورقی: اصول کافی، ج ۲، باب " حسن الصحابه و حق الصحاب فی السفر "، صفحه ۶۷۰

۹ - در رکاب خلیفه

علی - علیه‌السلام - هنگامی که به سوی کوفه می‌آمد، وارد شهر انبار شد که مردمش ایرانی بودند. کدخدایان و کشاورزان ایرانی خرسند بودند که خلیفه محبوبشان از شهر آنها عبور می‌کند، به استقبالش شتافتند، هنگامی که مرکب علی به راه افتاد، آنها در جلو مرکب علی (ع) شروع کردند به دویدن. علی آنها را طلبید و پرسید: " چرا می‌دوید، این چه کاری است که می‌کنید؟ ". " این یک نوعی احترام است که ما نسبت به امرا و افراد مورد احترام خود می‌کنیم. این سنت و یک نوع ادبی است که در میان ما معمول بوده است. "

" -اینکار شما را در دنیا به رنج می‌اندازد، و در آخرت به شقاوت می‌کشاند. همیشه از این گونه کارها که شما را پست و خوار می‌کند خودداری کنید. بعلاوه این کارها چه فایده‌ای به حال آن افراد دارد؟ " (۱) (پاورقی: نهج البلاغه - کلمات قصار ۳۷

۱۰ - امام باقر(ع) و مرد مسیحی

امام باقر، محمد بن علی بن الحسین "ع"، لقبش " باقر " است. باقر یعنی شکافنده. به آن حضرت " باقر العلوم " می‌گفتند، یعنی شکافنده دانشها. مردی مسیحی، به صورت سخریه و استهزاء، کلمه " باقر " را تصحیف کرد به کلمه " بقر " - یعنی گاو - به آن حضرت گفت: " انت بقر " یعنی تو گاوی امام بدون آنکه از خود ناراحتی نشان بدهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت: " نه، من بقر نیستم من باقرم. " مسیحی: " تو پسر زنی هستی که آشپز بود. " شغلش این بود، عار و ننگی محسوب نمی‌شود. " مادرت سیاه و بی‌شرم و بد زبان بود. " اگر این نسبتها که به مادرم می‌دهی راست است، خداوند او را بیامرزد و از گناهش بگذرد. و اگر دروغ

است، از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی . " مشاهده این همه حلم ، از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم آورد ، کافی بود که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید ، و او را به سوی اسلام بکشاند . مرد مسیحی بعدا مسلمان شد (۱) . (پاورقی :

۱. بحار الانوار ، جلد ۱۱ ، حالات امام باقر ، صفحه ۸۳ .

۱۱ - اعرابی و رسول اکرم (ع)

عربی بیابانی و وحشی ، وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد ، تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد . هنگامی وارد شد که رسول اکرم (ص) در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود . حاجت خویش را اظهار کرد و عطائی خواست . رسول اکرم (ص) چیزی به او داد ، ولی او قانع نشد و آن را کم شمرد ، بعلاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد ، و نسبت به رسول خدا جسارت کرد . اصحاب و یاران سخت در خشم شدند ، و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند ، ولی رسول خدا مانع شد . رسول اکرم (ص) بعدا اعرابی را با خود به خانه برد ، و مقداری دیگر به او کمک کرد ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم (ص) به وضع رؤسا و حکامی که تاکنون دیده شباهت ندارد ، و زر و خواسته‌ای در آنجا جمع نشده . اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه‌ای تشکر آمیز بر زبان راند . در این وقت رسول اکرم (ص) به او فرمود : " تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی ، که موجب خشم اصحاب و یاران من شد . من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد ، ولی اکنون در حضور من این جمله تشکر آمیز را گفتی ، آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند ، از بین برود ؟ " اعرابی گفت : " مانعی ندارد . " روز دیگر اعرابی به مسجد آمد ، در حالی که همه جمع بودند ، رسول اکرم (ص) رو به جمعیت کرد و فرمود : " این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده آیا چنین است ؟ " اعرابی گفت : " چنین است " و همان جمله تشکر آمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد . اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند . در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد ، و فرمود : " مثل من و این گونه افراد ، مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد ، مردم به خیال اینکه به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند ، و به دنبال شتر دویدند . آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد . صاحب شتر مردم را بانگ زد و گفت ، خواهش می کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد ، من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم . همینکه مردم را از تعقیب بازداشت ، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد ، بدون آنکه نعره‌ای بزند و فریادی بکشد و بدود ، تدریجا در حالی که علف را نشان می داد جلو آمد . بعد باکمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد . اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم ، حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود - و در چه حال بدی کشته شده بود ، در حال کفر و بت پرستی - ولی مانع دخالت شما شدم ، و خودم با نرمی و ملامت او را رام کردم " (۱) . (پاورقی :

۱. کحل البصر ، صفحه ۷۰ .

۱۲ - مرد شامی و امام حسین

شخصی از اهل شام ، به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد . چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود . توجهش جلب شد . پرسید : " این مرد کیست ؟ " گفته شد : " حسین بن علی بن ابیطالب است " . سوابق تبلیغاتی عجیبی (۱) که در روحش رسوخ کرده بود

، موجب شد که دیگ خشمش به جوش آید و قربه‌الی الله آنچه می‌تواند سب و دشنام نثار حسین بن علی بنماید. همینکه هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطف به او کرد، و پس از آنکه چند آیه از قرآن - مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض - قرائت کرد به او فرمود: "ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده‌ایم." آنگاه از او پرسید: "آیا از اهل شامی؟" جواب داد: آری. "فرمود: "من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می‌دانم." پس از آن فرمود: "تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم. حاضریم تو را بپوشانیم، حاضریم به تو پول بدهیم." "مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد کند، و هرگز گمان نمی‌کرد با یک همچو گذشت و اغماضی روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت: آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می‌شد و من به زمین فرو می‌رفتم، و این چنین نشناخته و نسنجیده گستاخی نمی‌کردم. تا آن ساعت برای من، در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبعوضتر نبود، و از آن ساعت بر عکس کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست" (۲). (پاورقی:

۱. شام در زمان خلافت عمر فتح شد. اول کسی که امارت و حکومت شام را در اسلام به او دادند، یزید بن ابوسفیان بود. یزید دو سال حکومت کرد و مرد. بعد از او حکومت این استان بر نعمت به برادر یزید، معاویه بن ابوسفیان، و اگذار شد. معاویه بیست سال تمام در آنجا با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد، حتی در زمان عمر که زود بزود حکام عزل و نصب می‌شدند و به کسی اجازه داده نمی‌شد که چند سال حکومت یک نقطه را در دست داشته باشد و جای خود را گرم کند، معاویه در مقرر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحمش نشد. به قدری جای خود را محکم کرد که بعدها به خیال خلافت افتاد.

۲. نفثة المصدور محدث قمی، صفحه ۴.

۱۳- مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و به حضور رسول اکرم (ص) رسید. از آن حضرت پندی و نصیحتی تقاضا کرد. رسول اکرم (ص) باو فرمود: "خشم مگیر" و بیش از این چیزی نفرمود. آن مرد به قبیله خویش برگشت. اتفاقاً وقتی که به میان قبیله خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او حادثه مهمی پیش آمده، از این قرار که جوانان قوم او دستبردی به مال قبیله‌ای دیگر زده‌اند، و آنها نیز معامله به مثل کرده‌اند، و تدریجاً کار به جاهای باریک رسیده، و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده‌اند، و آماده جنگ و کارزارند. شنیدن این خبر هیچان آور، خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را خواست و پوشید و به صف قوم خود ملحق و آماده همکاری شد. در این بین، گذشته به فکرش افتاد، به یادش آمد که به مدینه رفته و چه چیزها دیده و شنیده، به یادش آمد که از رسول خدا پندی تقاضا کرده است، و آن حضرت به او فرموده، جلو خشم خود را بگیرد. در اندیشه فرو رفت که چرا من تهییج شدم، و به چه موجبی من سلاح پوشیدم، و اکنون خود را مهیای کشتن و کشته شدن کرده‌ام؟ چرا بی‌جهت من برا فروخته و خشمناک شده‌ام؟! با خود فکر کرد الان وقت آن است که آن جمله کوتاه را به کار بندم. جلو آمد و زعمای صف مخالف را پیش خواند و گفت: "این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوز است که جوانان نادان ما کرده‌اند، من حاضریم از مال شخصی خودم اداکنم. علت ندارد که ما برای همچو چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم." طرف مقابل که سخنان عاقلانه و مقرون به گذشت این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند:

"ما هم از تو کمتر نیستیم . حالا که چنین است ما از اصل ادعای خود صرف نظر می کنیم . " هر دو صف به میان قبیلہ خود باز گشتند (۱)
 . (پاورقی : ۱- اصول کافی ، جلد ۲ ، صفحه ۴۰۴ .

۱۴ - مسیحی وزره علی " ع "

در زمان خلافت علی - علیه السلام - در کوفه ، زره آن حضرت گم شد . پس از چندی در نزدیک مرد مسیحی پیدا شد . علی او را به محضر قاضی برد ، و اقامه دعوی کرد که : " این زره از آن من است ، نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام . و اکنون آن را در نزد این مرد یافته ام " . قاضی به مسیحی گفت : " خلیفه ادعای خود را اظهار کرد ، تو چه می گویی ؟ " او گفت : " این زره مال خود من است ، و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد . " . (قاضی رو کرد به علی و گفت : " تو مدعی هستی و این شخص منکر است ، علیهذا بر تو است که شاهد برمدعای خود بیاوری . " علی خندید و فرمود : " قاضی راست می گوید ، اکنون می بایست که من شاهد بیاورم ، ولی من شاهد ندارم . " قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد ، به نفع مسیحی حکم کرد ، و او هم زره را برداشت و روان شد . ولی مرد مسیحی که خود بهتر می دانست که زره مال کی است ، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت ، گفت : " این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست ، از نوع حکومت انبیاست " ، و اقرار کرد که زره از علی است . طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده ، و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد (۱) (پاورقی : ۱ - الامام علی صوت العدالة الانسانیة ، صفحه ۶۳ نیز بحار ، جلد ۹ ، چاپ تبریز ، صفحه ۵۹۸

۱۵ - علی و عاصم

علی - علیه السلام - بعد از خاتمه جنگ جمل (۱) وارد شهر بصره شد . در خلال ایامی که در بصره بود ، روزی به عیادت یکی از یارانش ، به نام " علاء بن زیاد حارثی " رفت . این مرد خانه مجلل و وسیعی داشت . علی همینکه آن خانه را با آن عظمت و وسعت دید ، به او گفت : " این خانه به این وسعت ، به چه کار تو در دنیا می خورد ، در صورتی که به خانه وسیعی در آخرت محتاجتری ؟ ! ولی اگر بخواهی می توانی که همین خانه وسیع دنیا را وسیله ای برای رسیدن به خانه وسیع آخرت قرار دهی ، به اینکه در این خانه از مهمان پذیرایی کنی ، صلہ رحم نمایی ، حقوق مسلمانان را در این خانه ظاهر و آشکار کنی ، این خانه را وسیله زنده ساختن و آشکار نمودن حقوق قراردادی ، و از انحصار مطامع شخصی و استفاده فردی خارج نمایی . " علاء : " یا امیر المؤمنین ، من از برادرم عاصم پیش توشکایت دارم " (۲) چه شکایتی داری ؟ " تارک دنیا شده ، جامه کهنه پوشیده ، گوشه گیر و منزوی شده همه چیز و همه کس را رها کرده . " - او را حاضر کنید ! عاصم را احضار کردند و آوردند . علی " ع " به او رو کرد و فرمود : " ای دشمن جان خود ، شیطان عقل تو را ربوده است ، چرا به زن و فرزند خویش رحم نکردی ؟ آیا تو خیال می کنی که خدایی که نعمتهای پاکیزه دنیا را برای تو حلال و روا ساخته ناراضی می شود ، از اینکه تو از آنها بهره ببری ؟ تو در نزد خدا کوچکتر از این هستی . " عاصم : " یا امیر المؤمنین ، تو خودت هم که مثل من هستی ، تو هم که به خود سختی می دهی و در زندگی بر خود سخت می گیری ، تو هم که جامه نرم نمی پوشی و غذای لذیذ نمی خوری ، بنابراین من همان کار را می کنم که تو می کنی ، و از همان راه می روم که تو می روی . " اشتباه می کنی ، من با تو فرق دارم ، من سمتی دارم که تو نداری ، من در لباس پیشوایی و حکومت ، وظیفه حاکم و پیشوا وظیفه دیگری است . خداوند بر پیشوایان عادل فرض کرده که ضعیفترین طبقات ملت خود را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهند . و آن طوری زندگی کنند که تهیدستترین مردم زندگی می کنند . تا سختی فقر و تهیدستی به آن طبقه اثر نکند ، بنابراین من وظیفه ای دارم و تو وظیفه ای " (۳) . (پاورقی :

۱۰. جنگ جمل در نزدیکی بصره بین امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از یکطرف و عایشه و طلحه و زبیر از طرف دیگر واقع شد به این مناسبت جنگ جمل نامیده شد که عایشه در حالی که سوار بر شتر بود سپاه را رهبری می کرد
 جمل در عربی یعنی شتر). این جنگ را عایشه و طلحه و زبیر بلافاصله، بعد از استقرار خلافت بر علی - علیه السلام - و دیدن سیرت عادلانه آن حضرت که امتیازی برای طبقات اشراف قائل نمی شد، به پا کردند. و پیروزی باسپاه علی - علیه السلام - شد
 ۲۰. این داستان را ابن ابی الحدید در شرح " نهج البلاغه " جلد ۳، صفحه ۱۹ چاپ بیروت) نقل می کند: "
 ۳. نهج البلاغه، خطبه ۲۰۷.

۱۶ - مستمند و ثروتمند

رسول اکرم " ص " طبق معمول، در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان - که مرد فقیر ژنده پوشی بود - از در رسید. و طبق سنت اسلامی - که هر کس در هر مقامی هست، همین که وارد مجلسی می شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همانجا بنشیند، و یک نقطه مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می کند در نظر نگیرد - آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه ای جایی خالی یافت، رفت و آنجا نشست. از قضا پهلوی مرد متعین و ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید، رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت: ترسیدی که چیزی از فقر او بتو بچسبد؟ " ! نه یا رسول الله " ! ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟ " نه یا رسول الله " ! ترسیدی که جامه های کثیف و آلوده شود؟ " نه یا رسول الله " ! پس چرا پهلوی تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟ " اعتراف می کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره این گناه حاضریم نیمه از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم؟ " مرد ژنده پوش: " ولی من حاضر نیستم بپذیرم. " جمعیت: " چرا؟ " چون می ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد، و بایک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری بکنم که امروز این شخص با من کرد.

۱۷ - بازاری و عابر

مردی درشت استخوان و بلند قامت، که اندامی و رزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت، و زد و خورد های میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه چشمش را دریده بود، با قدمهای مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت.
 از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آنکه موجب خنده رفقا را فراهم کند، مثنی زباله به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و التفاتی نکند، همان طور با قدمهای محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همینکه دور شد یکی از رفقای مرد بازاری به او گفت: " هیچ شناختی که این مرد عابر که تو به او اهانت کردی که بود؟ " - " ! نه، نشناختم! عابری بود مثل هزارها عابر دیگر، که هر روز از جلو چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟ " عجب! نشناختی؟! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی، بود. " عجب! این مرد مالک اشتر بود؟! همین مالکی که دل شیر از بیمش آب می شود، و نامش لرزه براندام دشمنان می اندازد؟ " بلی مالک خودش بود. " ای وای به حال من! این چه کاری بود که کردم، الان دستور خواهد داد که مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا می دوم و دامنش را می گیرم و التماس می کنم تا مگر از تقصیر من صرف نظر کند. "

به دنبال مالک اشتر روان شد. دید او راه خود را به طرف مسجد کج کرد به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و لا به خود را معرفی کرد، و گفت: "من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت نمودم". مالک: "ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم، مگر به خاطر تو، زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و جاهل و گمراهی، بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت آمدم درباره تو دعا کنم، و از خداوند هدایت تو را به راه راست بخواهم. نه، من آن طور قصدی که تو گمان کرده‌ای درباره تو نداشتم." (۲ پاورقی: ۱ اصول کافی، جلد ۲، باب فضل فقراء المسلمین، صفحه ۲۶-۲ سفینه البحار، ماده "شتر"، نقل از مجموعه ورام

۱۸- غزالی و راهزنان

غزالی، دانشمند شهیر اسلامی، اهل طوس بود (طوس قریه‌ای است در نزدیکی مشهد). در آن وقت، یعنی در حدود قرن پنجم هجری، نیشابور مرکز و سواد اعظم آن ناحیه بود و دارالعلم محسوب می شد. طلاب علم در آن نواحی برای تحصیل و درس خواندن به نیشابور می آمدند. غزالی نیز طبق معمول به نیشابور و گرگان آمد، و سالها از محضر اساتید و فضلا با حرص و ولع زیاد کسب فضل نمود. و برای آن که معلوماتش فراموش نشود، و خوشه‌هایی که چیده از دستش نرود، آنها را مرتب می نوشت و جزوه می کرد. آن جزوه‌ها را که محصول سالها زحمتش بود، مثل جان شیرین دوست می داشت بعد از سالها، عازم بازگشت به وطن شد. جزوه‌ها را مرتب کرده در تو بره‌ای پیچید، و با قافله به طرف وطن روانه شد. از قضا قافله با یک عده دزد و راهزن بر خورد. دزدان جلو قافله را گرفتند، و آنچه مال و خواسته یافت می شد، یکی یکی جمع کردند. نوبت به غزالی و اثاث غزالی رسید. همین که دست دزدان به طرف آن تو بره رفت، غزالی شروع به التماس و زاری کرد، و گفت: "غیر از این، هر چه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید." دزدها خیال کردند که حتما در داخل این بسته متاع گران قیمتی است. بسته را باز کردند، جز مثنی کاغذ سیاه شده چیزی ندیدند. گفتند: "اینها چیست و به چه درد می خورد؟" غزالی گفت: "هر چه هست به درد شما نمی خورد، ولی به درد من می خورد. به چه درد تو می خورد؟" اینها ثمره چند سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود، و سالها زحمتم در راه تحصیل علم به هدر می رود." راستی معلومات تو همین است که در اینجاست؟ "بلی." علمی که جایش توی بقچه و قابل دزدیدن باشد، آن علم نیست، برو فکری به حال خود بکن. "این گفته ساده عامیانه، تکانی به روحیه مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر می کرد که طوطی وار از استاد بشنود و در دفاتر ضبط کند، بعد از آن در فکر افتاد که کوشش کند و تا مغز و دماغ خود را با تفکر پرورش دهد، و بیشتر فکر کند، و تحقیق نماید، و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود بسپارد. غزالی می گوید: "من بهترین پندها را، که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم" (۱). (پاورقی: ۱- غزالی نامه، صفحه ۱۱۶)

۱۹- ابن سینا و ابن مسکویه

ابوعلی بن سینا، هنوز به سن بیست سال نرسیده بود، که علوم زمان خود را فرا گرفت، و در علوم الهی و طبیعی و ریاضی و دینی زمان خود سر آمد عصر شد. روزی به مجلس درس ابوعلی بن مسکویه، دانشمند معروف آن زمان، حاضر شد. با کمال غرور گردویی را به جلو ابن مسکویه افکند و گفت: "مساحت سطح این را تعیین کن." ابن مسکویه جزوه‌هایی از یک کتاب، که در علم اخلاق و تربیت نوشته بود کتاب طهارش الاعراق)، به جلو ابن سینا گذاشت و گفت: "تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت سطح گردو

را تعیین کنم، تو به اصلاح اخلاق خود محتاجتری از من به تعیین مساحت سطح این گردو. " بوعلی از این گفتار شرمسار شد، و این جمله راهنمای اخلاقی او در همه عمر قرار گرفت (۱). (پاورقی: ۱- تاریخ علوم عقلی در اسلام صفحه ۲۱۱)

۲۰- نصیحت زاهد

گرمی هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باغها و مزارع اطراف مدینه به شدت می تابید، در این حال مردی به نام محمد بن منکدر که خود را از زهاد و عباد و تارک دنیا می دانست - تصادفاً به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد فربه و درشت اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت، برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده، و به واسطه فربهی و خستگی به کمک چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند، راه می رود. با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای گرم خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیکتر شد، عجب! این مرد محمد بن علی بن الحسین (امام باقر(ع)) است؟ این مرد شریف، دیگر چرا دنیا را پی جویی می کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش باز دارم.

نزدیک آمد و سلام داد. امام باقر(ص) نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام داد آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آن هم در چنین وقتی و در چنین گرمایی، خصوصاً با این اندام فربه که حتماً باید متحمل رنج فراوان بشوید؟ "!

"چه کسی از مرگ خبر دارد؟ کی می داند که چه وقت می میرد؟ شاید همین الان مرگ شما رسید. اگر خدای نخواست در همچو حالی مرگ شما فرارسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایسته شما نیست که دنبال دنیا بروید، و با این تن فربه در این روزهای گرم، این مقدار متحمل رنج و زحمت بشوید. خیر، خیر، شایسته شما نیست. " امام باقر(ص) دستها را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: "اگر مرگ من در همین حال برسد و من بمیرم، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته ام، زیرا این کار، عین طاعت و بندگی خداست. تو خیال کرده ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعاست. من زندگی و خرج دارم، اگر کار نکنم و زحمت نکشم، باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم. من در طلب رزق می روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم. وقتی باید از فرارسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافکاری و تخلف از فرمان الهی باشم، نه در چنین حالی که، در حال اطاعت امر حق هستم، که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم، و رزق خود را خودم تحصیل کنم " زاهد: "عجب اشتباهی کرده بودم، من پیش خود خیال کردم که دیگری را نصیحت کنم.

اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده ام، و روش غلطی را می پیموده ام و احتیاج کاملی به نصیحت داشته ام" (۱). (پاورقی ۱-بحار الانوار، چاپ کمپانی، جلد ۱۱، حالات امام باقر، صفحه ۸۲).

۲۱- در بزم خلیفه

متوکل، خلیفه سفاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی(ع) بیمناک بود، و از اینکه مردم به طیب خاطر حاضر بودند فرمان او را اطاعت کنند رنج می برد. سعایت کنندگان هم به او گفتند ممکن است علی بن محمد (امام هادی) باطنا قصد انقلاب داشته باشد، و بعید نیست اسلحه و یا لاقفل نامه هایی که دال بر مطلب باشد در خانه اش پیدا شود. لهذا متوکل یک شب بی خبر و بدون سابقه، بعد از آنکه نیمی از شب گذشته و همه چشمها به خواب رفته و هر کسی در بستر خویش استراحت کرده بود، عده ای از دژخیمان و اطرافیان خود را فرستاد به خانه امام، که خانه اش را تفتیش کنند و خود امام را هم حاضر نمایند. متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده مشغول میگساری بود. مأمورین سرزده وارد خانه امام شدند، و اول به سراغ خودش رفتند، او را دیدند که اطای را

خلوت کرده و فرش اطاق را جمع کرده، بر روی ریگ و سنگ ریزه نشسته به ذکر خدا و راز و نیاز با ذات پروردگار مشغول است. وارد سایر اطاقها شدند، از آنچه می‌خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متوکل ببرند. وقتی که امام وارد شد، متوکل در صدر مجلس بزم نشسته مشغول میگساری بود. دستور داد که امام پهلوی خودش بنشیند. امام نشست. متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود: به خدا قسم که هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده، مرا معاف بدار. "متوکل قبول کرد، بعد گفت: "پس شعر بخوان و باخواندن اشعار نغز و غزلیات آبدار محفل ما را رونق ده." فرمود: "من اهل شعر نیستم، و کمتر از اشعار گذشتگان حفظ دارم." متوکل گفت: "چاره‌ای نیست، حتما باید شعر بخوانی." امام شروع کرد به خواندن اشعاری که مضمونش اینست: قله‌های بلند را برای خود منزلگاه کردند، و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می‌کردند، ولی هیچیک از آنها نتوانست جلو مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد. "آخر الامر از دامن آن قله‌های منبع، و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودالهای قبر پایین کشیده شدند، و با چه بدبختی به آن گودالها فرود آمدند." در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد که: کجا رفت آن زینتها و آن تاجها و هیمنه‌ها و شکوه و جلالها؟ "کجا رفت آن چهره‌های پرورده نعمتها که همیشه از روی ناز و نخوت، در پس پرده‌های الوان، خود را از انظار مردم مخفی نگاه می‌داشت؟" قبر عاقبت آنها را رسوا ساخت. آن چهره‌های نعمت پرورده عاقبت الامر جولانگاه کرمهای زمین شد که بر روی آنها حرکت می‌کنند! "زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند، ولی امروز همانها که خورنده همه چیزها بودند، مآکول زمین و حشرات زمین واقع شده‌اند!" صدای امام باطنین مخصوص و با آهنگی که تا اعماق روح حاضرین و از آنجمله خود متوکل نفوذ کرد این اشعار را به پایان رسانید. نشسته شراب از سر میگساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوفت و اشکهایش مثل باران جاری شد. به این ترتیب آن مجلس بزم درهم ریخت، و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را، و لو برای مدتی کوتاه، از یک قلب پر قساوت بزاید. (پاورقی):

۱- بحار الانوار، ج ۲، احوال امام هادی، ص ۱۴۹

۲۲ - نماز عید

مأمون، خلیفه باهوش و با تدبیر عباسی، پس از آنکه برادرش محمد امین را شکست داد و از بین برد، و تمام منطقه وسیع خلافت آن روز تحت سیطره و نفوذش واقع شد، هنوز در مرو (که جزء خراسان آن روز بود) به سر می‌برد، که نامه‌ای به امام رضا (ع) در مدینه نوشت، و آن حضرت را به مرو احضار کرد. حضرت رضا عذرهایی آورد و به دلایلی از رفتن به مرو معذرت خواست. مأمون دست بردار نبود. نامه‌هایی پشت سر یکدیگر نوشت، تا آنجا که بر امام روشن شد که خلیفه دست بردار نیست. امام رضا از مدینه حرکت کرد و به مرو آمد، مأمون پیشنهاد کرد که بیا و امر خلافت را به عهده بگیر. امام رضا که ضمیر مأمون را از اول خوانده بود و می‌دانست که این مطلب صددرد صد جنبه سیاسی دارد، به هیچ نحو زیر بار این پیشنهاد نرفت. مدت دو ماه این جریان ادامه پیدا کرد، از یک طرف اصرار و از طرف دیگر امتناع و انکار. آخر الامر مأمون که دید این پیشنهاد پذیرفته نمی‌شود، موضوع ولایت عهد را پیشنهاد کرد. این پیشنهاد را امام با این شرط قبول کرد که صرفاً جنبه تشریفاتی داشته باشد، و امام مسئولیت هیچ کاری را به عهده نگیرد، و در هیچ کاری دخالت نکند. مأمون هم پذیرفت. مأمون از مردم بر این امر بیعت گرفت. به شهرها بخشنامه کرد و دستور داد به نام امام سکه زدند، و در منابر به نام امام خطبه خواندند. روز عیدی رسید (عید قربان) مأمون فرستاد پیش امام و خواهش کرد که: در این عید شما بروید و نماز عید را با مردم بخوانید، تا برای مردم اطمینان بیشتری در این کار پیدا شود. امام پیغام داد که: "پیمان ما بر این بوده که در هیچ کار رسمی دخالت نکنم، بنابراین از این کار معذرت می‌خواهم." مأمون جواب فرستاد، مصلحت در این است که شما بروید تا موضوع ولایت عهد کاملاً تثبیت شود. آن قدر اصرار و تأکید کرد که آخر الامر امام فرمود مرا معاف بدار بهتر است و اگر حتماً باید بروم، من همان

طور این فریضه را ادا خواهیم کرد که رسول خدا و علی بن ابیطالب ادا می کرده‌اند " مأمون گفت: " اختیار با خود تو است، هر طور می‌خواهی عمل کن. " بامداد روز عید، سران سپاه و طبقات اعیان و اشراف و سایر مردم، طبق معمول و عادت که در زمان خلفا پیدا کرده بودند، لباسهای فاخر پوشیدند و خود را آراسته براسهای زین و یراق کرده، پشت در خانه امام، برای شرکت در نماز عید حاضر شدند. سایر مردم نیز در کوچه‌ها و معابر خود را آماده کردند، و منتظر موكب با جلالت مقام ولایت عهد بودند که، در رکابش حرکت کرده به مصلی بروند، حتی عده زیادی مرد و زن در پشت بامها آمده بودند تا عظمت و شوکت موكب امام را از نزدیک مشاهده کنند. و همه منتظر بودند که کی در خانه امام باز و موكب همایونی ظاهر می‌شود. از طرف دیگر، حضرت رضا(ص)، همان طور که قبلا از مأمون پیمان گرفته بود، با این شرط حاضر شده بود در نماز عید شرکت کند که، آن طور مراسم را اجرا کند که رسول خدا و علی مرتضی اجرا می‌کردند، نه آن طور که بعدها خلفا عمل کردند، لهذا اول صبح غسل کرد، و دستار سپیدی برسرست، یک سر دستار را جلو سینه انداخت و یک سر دیگر را میان دو شانه، پاها را برهنه کرد، دامن جامه را بالا زد، و به کسان خود گفت شما هم این طور بکنید. عصایی در دست گرفت که سر آهنین داشت. به اتفاق کسانش از خانه بیرون آمد، و طبق سنت اسلامی، در این روز، با صدای بلند گفت: الله اکبر، الله اکبر. " جمعیت با او به گفتن این ذکر هم آواز شدند، و چنان جمعیت باشور و هیجان هماهنگ تکبیر گفتند، که گویی از زمین و آسمان و در و دیوار، این جمله به گوش می‌رسید، لحظه‌ای جلو در خانه توقف کرد و این ذکر را با صدای بلند گفت: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر علی ما هدانا، الله اکبر علی ما رزقنا من بهیمة الانعام، الحمد لله علی ما ابلانا. " « تمام مردم با صدای بلند هماهنگ یکدیگر این جمله را تکرار می‌کردند، در حالی که همه به شدت می‌گریستند، و اشک می‌ریختند، و احساساتشان به شدت تهییج شده بود. سران سپاه و افسران که با لباس رسمی آمده براسها سوار بودند و چکمه به پا داشتند، خیال می‌کردند مقام ولایت عهد، با تشریفات سلطنتی و لباسهای فاخر و سوار بر اسب بیرون خواهد آمد. همین که امام را در آن وضع ساده و پیاده و توجه به خدا دیدند، آن چنان تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفتند که اشک ریزان صدا را به تکبیر بلند کردند، و با شتاب خود را از مرکبها به زیر افکندند، و بیدرنگ چکمه‌ها را از پا در آوردند. امام کفش و جامه خود را خواست و پوشید و مراجعت کرد، و فرمود: " من که اول گفتم از این کار معذورم بدارید " (۱). (پاورقی:

۱۰. بحار الانوار، جلد ۱۲، حالات حضرت رضا، صفحه ۳۹.

۲۳ - گوش به دعای مادر

در آن شب، همه‌اش به کلمات مادرش - که در گوشه‌ای از اطاق رو به طرف قبله کرده بود - گوش می‌داد. رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را در آن شب، که شب جمعه بود، تحت نظر داشت. با اینکه هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این همه درباره مردان و زنان مسلمان دعای خیر می‌کند، و یک یک را نام می‌برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می‌خواهد، برای شخص خود از خداوند چه چیزی مسألت می‌کند؟.

امام حسن(ص) آن شب را تا صبح نخوابید، و مراقب کار مادرش، صدیقه مرضیه "ع" بود. و همه‌اش منتظر بود که ببیند مادرش درباره خود چگونه دعا می‌کند، و از خداوند برای خود چه خیر و سعادت می‌خواهد؟ شب صبح شد و به عبادت و دعا درباره دیگران گذشت. و امام حسن(ص)، حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: " مادر جان! چرا من هر چه گوش کردم،

تو درباره دیگران دعای خیر کردی و درباره خودت یک کلمه دعا نکردی؟ " مادر مهربان جواب داد: " پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانه خود. (۱)

۲۴- در محضر قاضی

شاکی شکایت خود را به خلیفه مقتدر وقت، عمر بن الخطاب، تسلیم کرد. طرفین دعوا باید حاضر شوند و دعوا طرح شود. کسی که از او شکایت شده بود، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) بود. عمر هر دو طرف را خواست و خودش در مسند قضا نشست. طبق دستور اسلامی، دو طرف دعوا باید پهلوی یکدیگر بنشینند و اصل تساوی در مقابل دادگاه محفوظ بماند. خلیفه مدعی را به نام خواند، و امر کرد در نقطه معینی روبروی قاضی بایستد. بعد رو کرد به علی و گفت: " یا ابالحسن پهلوی مدعی خودت قرار بگیرد. " به شنیدن این جمله، چهره علی درهم و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا شد. خلیفه گفت: " یا علی، میل نداری پهلوی طرف محاصمه خویش بایستی؟ " علی: " ناراحتی من از این نبود که باید پهلوی طرف دعوی خود بایستم، بر عکس، ناراحتی من از این بود که تو کاملاً عدالت را مراعات نکردی، زیرا مرا با احترام نام بردی و به کنیه خطاب کردی و گفתי " یا ابالحسن، اما طرف مرا به همان نام عادی خواندی. علت تأثر و ناراحتی من این بود " (۲). (پاورقی: " ۱- یا بنی الجار ثم الدار " بحار الانوار، جلد ۱۰، صفحه ۲۵

۲- الامام علی صوت العدالة الانسانیة، صفحه ۴۹، و رجوع شود به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، چاپ بیروت، ج ۴، ص ۱۸۵.

۲۵- در سرزمین منا

مردمی که به حج رفته بودند، در سرزمین منا جمع بودند. امام صادق (ع) و گروهی از یاران، لحظه‌ای در نقطه‌ای نشسته از انگوری که در جلوشان بود، می‌خوردند. سائلی پیدا شد و کمک خواست. امام مقداری انگور برداشت و خواست به سائل بدهد. سائل قبول نکرد و گفت: " به من پول بدهید ". امام گفت خیر است، پولی ندارم. " سائل مأیوس شد و رفت. سائل بعد از چند قدم که رفت پشیمان شد و گفت: " پس همان انگور را بدهید " (۱) امام فرمود: خیر است " و آن انگور را هم به او نداد " طولی نکشید سائل دیگری پیدا شد و کمک خواست. امام برای او هم یک خوشه انگور برداشت و داد. سائل انگور را گرفت و گفت: " سپاس خداوند عالمیان را که به من روزی رساند. " امام با شنیدن این جمله او را امر به توقف داد، و سپس هر دو مشت را پر از انگور کرد و به او داد. سائل برای بار دوم خدا را شکر کرد. امام باز هم به او گفت: " بایست و نرو " سپس به یکی از کسانش که آنجا بود رو کرد و فرمود: " چقدر پول همراهت هست؟ " او جستجو کرد، در حدود بیست درهم بود، به امر امام به سائل داد. سائل برای سومین بار زبان به شکر پروردگار گشود و گفت: " سپاس منحصر برای خداست، خدایا منعم تویی و شریکی برای تو نیست. " امام بعد از شنیدن این جمله، جامه خویش را از تن کند و به سائل داد. در اینجا سائل لحن خود را عوض کرد و جمله‌ای تشکر آمیز نسبت به خود امام گفت. امام بعد از آن دیگر چیزی به او نداد و او رفت. یاران و اصحاب که در آنجا نشسته بودند گفتند: " ما چنین استنباط کردیم که اگر سائل همچنان به شکر و سپاس خداوند ادامه می‌داد، باز هم امام به او کمک می‌کرد، ولی چون لحن خود را تغییر داد و از خود امام تمجید و سپاسگزاری کرد، دیگر، کمک ادامه نیافت " (۱) پاورقی: ۱ بحار الانوار، ج ۱۱، حالات امام صادق، ص ۱۱۶

۲۶- وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زور آزمایی و مسابقه وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می‌رفت، و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می‌داد. در این هنگام رسول اکرم (ص) رسید و پرسید: چه می‌کنید؟ " داریم

زور آزمایی می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم کدامیک از ما قویتر و زورمندتر است. " میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟ " البته، چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد. " افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند، که رسول اکرم کدامیک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده‌ای بودند که هر یک پیش خود فکر می‌کردند، الان رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد. رسول اکرم: " از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از یک چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند. و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویش را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه‌ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد. و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلوی برداشته شد، زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند " (۱ پاورقی: ۱- وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۶۹

۲۷- تازه مسلمان

دو همسایه، که یکی مسلمان و دیگری نصرانی بود، گاهی با هم راجع به اسلام سخن می‌گفتند. مسلمان که مرد عابد و متدینی بود آن قدر از اسلام توصیف و تعریف کرد که همسایه نصرانی به اسلام متمایل شد، و قبول اسلام کرد. شب فرا رسید، هنگام سحر بود که نصرانی تازه مسلمان دید در خانه‌اش را می‌کوبند، متحیر و نگران پرسید: کیستی؟ " از پشت در صدا بلند شد: " من فلان شخصم و خودش را معرفی کرد، همان همسایه مسلمانش بود که به دست او به اسلام تشریف حاصل کرده بود " - " در این وقت شب چه کار داری؟ " زود وضو بگیر و جامه‌ات را بپوش که برویم مسجد برای نماز. " تازه مسلمان برای اولین بار در عمر خویش وضو گرفت، و به دنبال رفیق مسلمانش روانه مسجد شد. هنوز تا طلوع صبح خیلی باقی بود. موقع نافله شب بود، آن قدر نماز خواندند تا سپیده دمید و موقع نماز صبح رسید. نماز صبح را خواندند و مشغول دعا و تعقیب بودند که هوا کاملاً روشن شد. تازه مسلمان حرکت کرد که برود به منزلش، رفیقش گفت: کجا می‌روی؟ " می‌خواهم برگردم به خانه‌ام، فریضه صبح را که خواندیم دیگر کاری نداریم. " مدت کمی صبر کن و تعقیب نماز را بخوان تا خورشید طلوع کند. "

" - بسیار خوب. " تازه مسلمان نشست و آن قدر ذکر خدا کرد تا خورشید دمید. برخاست که برود، رفیق مسلمانش قرآنی به او داد و گفت: " فعلاً مشغول تلاوت قرآن باش تا خورشید بالا بیاید، و من توصیه می‌کنم که امروز نیت روزه کن، نمی‌دانی روزه چقدر ثواب و فضیلت دارد؟ " کم کم نزدیک ظهر شد. گفت: " صبر کن چیزی به ظهر نمانده، نماز ظهر را در مسجد بخوان. " نماز ظهر خوانده شد. به او گفت: " صبر کن طولی نمی‌کشد که وقت فضیلت نماز عصر می‌رسد، آن را هم در وقت فضیلتش بخوانیم. " بعد از خواندن نماز عصر گفت: " چیزی از روز نمانده " او را نگاه داشت تا وقت نماز مغرب رسید. تازه مسلمان بعد از نماز مغرب حرکت کرد که برود افطار کند. رفیق مسلمانش گفت: " یک نماز بیشتر باقی نمانده و آن نماز عشاء است " صبر کن تا در حدود یک ساعت از شب گذشته، وقت نماز عشاء (وقت فضیلت) رسید، و نماز عشاء هم خوانده شد

تازه مسلمان حرکت کرد و رفت. شب دوم هنگام سحر بود که باز صدای در را شنید که می‌کوبند، پرسید: " کیست؟ " وضو بگیر و جامه‌ات را بپوش که به اتفاق هم به مسجد برویم. " من همان دیشب که از مسجد برگشتم، از این دین استعفا کردم. برو یک آدم بی‌کارتی از من پیدا کن که کاری نداشته باشد، و وقت خود را بتواند در مسجد بگذراند. من آدمی فقیر و عیالمندم، باید دنبال کار و کسب روزی بروم. " امام صادق (ص) بعد از اینکه این حکایت را برای اصحاب و یاران خود نقل کرد، فرمود: به این ترتیب، آن مرد

عابد سختگیر، بیچاره‌ای را که وارد اسلام کرده بود خودش از اسلام بیرون کرد. بنابراین شما همیشه متوجه این حقیقت باشید که بر مردم تنگ نگیرید، اندازه و طاقت و توانایی مردم را در نظر بگیرید، تا می‌توانید کاری کنید که مردم متمایل به دین شوند و فراری نشوند، آیا نمی‌دانید که روش سیاست اموی برسختگیری و عنف و شدت است، ولی راه و روش ما بر نرمی و مدارا و حسن معاشرت و به دست آوردن دلهاست" (۱) (پاورقی :

۱. وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۹۴، باب "استحباب الرفق علی المؤمنین"، حدیث ۳ و حدیث ۹

۲۸ - سفره خلیفه

شریک بن عبدالله نخعی - از فقهای معروف قرن دوم هجری - به علم و تقوی معروف بود. مهدی بن منصور خلیفه عباسی علاقه فراوان داشت که منصب "قضا" را به او واگذار کند، ولی شریک بن عبدالله، برای آنکه خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد زیر این بار نمی‌رفت. نیز خلیفه علاقه‌مند بود که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد، شریک این کار را نیز قبول نمی‌کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه‌ای که داشت قانع بود. روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: "باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی، یا عهده دار منصب "قضا" بشوی، یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی، یا آنکه همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی" شریک با خود فکری کرد و گفت، حالا که اجبار و اضطراب است، البته از این سه کار، سومی بر من آسانتر است. خلیفه ضمناً به مدیر مطبخ دستور داد که امروز لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کن. غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند. شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. خوانسالار آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: "بخدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید." طولی نکشید که دیدند شریک هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شده و هم منصب "قضا" را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد روزی بامتصدی پرداخت حقوق حرفش شد، متصدی به او گفت: "تو که گندم به ما نفروخته‌ای که این قدر سماجت می‌کنی؟" شریک گفت: "چیزی از گندم بهتر به شما فروخته‌ام، من دین خود را فروخته‌ام" (۱). (پاورقی: ۱- مروج الذهب مسعودی، جلد ۲، حالات مهدی عباسی

۲۹ - شکایت همسایه

شخصی آمد حضور رسول اکرم (ص)، و از همسایه‌اش شکایت کرد، که، مرا اذیت می‌کند و از من سلب آسایش کرده. رسول اکرم (ص) فرمود: "تحمل کن و سر و صدا علیه همسایه‌ات راه نینداز، بلکه روش خود را تغییر دهد." بعد از چندی دو مرتبه آمد و شکایت کرد. این دفعه نیز رسول اکرم فرمود تحمل کن. "برای سومین بار آمد و گفت: "یا رسول الله این همسایه من، دست از روش خویش بر نمی‌دارد، و همان طور موجبات ناراحتی من و خانواده‌ام را فراهم می‌سازد." این دفعه رسول اکرم به او فرمود: "روز جمعه که رسید، برو اسباب و اثاث خودت را بیرون بیاور، و سر راه مردم که می‌آیند و می‌روند و می‌بینند بگذار، مردم از تو خواهند پرسید که چرا اثاث اینجا ریخته است؟ بگو از دست همسایه بد، و شکایت او را به همه مردم بگو." شاکی همین کار را کرد. همسایه موذی که خیال می‌کرد، پیغمبر برای همیشه دستور تحمل و بردباری می‌دهد، نمی‌دانست آنجا که پای دفع ظلم و دفاع از حقوق به میان بیاید، اسلام حیثیت و احترامی برای متجاوز قائل نیست. لهذا همینکه از موضوع اطلاع یافت، به التماس افتاد و

خواهش کرد که آن مرد، اثاث خود را برگرداند به منزل. و در همان وقت متعهد شد که دیگر به هیچ نحو موجبات آزار همسایه خود را فراهم نسازد (۱). (پاورقی):

1. اصول کافی، جلد ۲، باب "حق الجوار"، صفحه ۶۶۸

۳۰- درخت خرما

سمرش بن جندب، یک اصله درخت خرما در باغ یکی از انصار داشت. خانه مسکونی مرد انصاری که زن و بچه‌اش در آن جا به سر می‌بردند، همان دم در باغ بود. سمره گاهی می‌آمد و از نخله خود خبر می‌گرفت، یا از آن خرما می‌چید. و البته طبق قانون اسلام، "حق داشت که در آن خانه رفت و آمد نماید، و به درخت خود رسیدگی کند. سمره هر وقت که می‌خواست برود از درخت خود خبر بگیرد، بی‌اعتنا و سرزده داخل خانه می‌شد و ضمناً چشم چرانی می‌کرد. صاحبخانه از او خواهش کرد که هر وقت می‌خواهد داخل شود، سرزده وارد نشود. او قبول نکرد. ناچار صاحبخانه به رسول اکرم (ص) شکایت کرد و گفت: "این مرد سرزده داخل خانه من می‌شود، شما به او بگویید، بدون اطلاع و سرزده وارد نشود، تا خانواده من قبلاً مطلع باشند و خود را از چشم چرانی او حفظ کنند رسول اکرم (ص)، سمره را خواست و به او فرمود: "فلانی از تو شکایت دارد، می‌گوید تو بدون اطلاع وارد خانه او می‌شوی، و قهراً خانواده او را در حالی می‌بینی که او دوست ندارد. بعد از این اجازه بگیر، و بدون اطلاع و اجازه داخل نشو" سمره تمکین نکرد. فرمود: "پس درخت را بفروش" سمره حاضر نشد. رسول اکرم (ص) قیمت را بالا برد باز هم حاضر نشد. بالاتر برد باز هم حاضر نشد. فرمود: "اگر این کار را بکنی، در بهشت برای تو درختی خواهد بود". باز هم تسلیم نشد. پاها را به یک کفش کرده بود که نه از درخت خودم صرف نظر می‌کنم، و نه حاضر هنگام ورود به باغ از صاحب باغ اجازه بگیرم. در این وقت رسول اکرم فرمود: "تو مردی زیان رسان و سختگیری، و در دین اسلام زیان رساندن و تنگ گرفتن وجود ندارد" (۱). (بعد رو کرد به مرد انصاری و فرمود "برو درخت خرما را از زمین در آور و بینداز جلو سمره". رفتند و این کار را کردند. آنگاه رسول اکرم به سمره فرمود: "حالا برو درخت را، هر جا که دلت می‌خواهد بکار". (۲) (پاورقی):

۱. "انك رجل مضار ولا ضرر ولا ضرار." »

۲. وسائل، جلد ۳، کتاب الشفعة باب "عدم جواز الاضرار بالمسلم"، صفحه 329، حدیث ۱ و ۳ و ۴.

۳۱- بازار سیاه

عائله امام صادق (ص) و هزینه زندگی آن حضرت زیاد شده بود. امام به فکر افتاد که از طریق کسب و تجارت عایداتی به دست آورد تا جواب مخارج خانه را بدهد. هزار دینار سرمایه فراهم کرد و به غلام خویش - که "مصادف" نام داشت - فرمود: "این هزار دینار را بگیر و آماده تجارت و مسافرت به مصر باش." مصادف رفت و با آن پول از نوع متاعی که معمولاً به مصر حمل می‌شد خرید، و با کاروانی از تجار که همه از همان نوع متاع حمل کرده بودند، به طرف مصر حرکت کرد. همینکه نزدیک مصر رسیدند، قافله دیگری از تجار که از مصر خارج شده بود، به آنها برخورد. اوضاع و احوال را از یکدیگر پرسیدند، ضمن گفتگوها معلوم شد که اخیراً متاعی که مصادف و رفقاییش حمل می‌کنند بازار خوبی پیدا کرده و کمیاب شده است. صاحبان متاع از بخت نیک خود بسیار خوشحال شدند، و اتفاقاً آن متاع از چیزهایی بود که مورد احتیاج عموم بود، و مردم ناچار

بودند به هر قیمت هست آن را خریداری کنند. صاحبان متاع، بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش، با یکدیگر هم عهد شدند

که به سودی کمتر از صد درصد نفروشدند. رفتند و وارد مصر شدند. مطلب همان طور بود که اطلاع یافته بودند. طبق

عهدی که باهم بسته بودند بازار سیاه به وجود آوردند و به کمتر از دو برابر قیمتی که برای خود آنها تمام شده بود نفروختند . مصادف ، با هزار دینار سود خالص به مدینه برگشت . خوشوقت و خوشحال به حضور امام صادق (ص) رفت ، و دو کیسه که هر کدام هزار دینار داشت جلو امام گذاشت . امام پرسید " : اینها چیست ؟ " گفت : " یکی از این دو کیسه سرمایه‌ای است که شما به من دادید ، و دیگری - که مساوی اصل سرمایه است - سود خالصی است که به دست آمده . " امام : " سود زیادی است ، بگو بینم چطور شد که شما توانستید این قدر سود ببرید ؟ " قضیه از این قرار است که در نزدیک مصر اطلاع یافتیم ، که مال التجاره ما در آنجا کمیاب شده ، هم قسم شدیم که به کمتر از صد در صد سود خالص نفروشیم ، و همین کار را کردیم . "

" - سبحان الله ! شما همچو کاری کردید ! ، قسم خوردید که در میان مردمی مسلمان بازار سیاه درست کنید ، قسم خوردید که به کمتر از سود خالص مساوی اصل سرمایه نفروشید ! نه ، همچو تجارت و سودی را من هرگز نمی‌خواهم . " سپس امام یکی از دو کیسه را برداشت ، و فرمود : " این سرمایه من " و به آن یکی دیگر دست نزد و فرمود : " من به آن کاری ندارم . " آنگاه فرمود : " ای مصادف ! شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است " (۱) . (پاورقی :

۱ . " یا مصادف مجالدش السیوف اهون من طلب الحلال . " « بحار الانوار ، جلد ۱۱ ، صفحه ۱۲۱ .

۳۲ - بند کفش

امام صادق " ع " با بعضی از اصحاب برای تسلیت به خانه یکی از خویشاوندان می‌رفتند ، در بین راه بند کفش امام صادق (ع) پاره شد ، به طوری که کفش به پا بند نمی‌شد . امام کفش را به دست گرفت و پای برهنه به راه افتاد . ابن ابی یعفور - که از بزرگان صحابه آن حضرت بود - فوراً کفش خویش را از پا درآورد ، بند کفش را باز ، و دست خود را دراز کرد به طرف امام ، تا آن بند را بدهد به امام که امام با کفش برود و خودش با پای برهنه راه را طی کند . امام با حالت خشمناک ، روی خویش را از عبدالله برگرداند ، و به هیچ وجه حاضر نشد آن را بپذیرد و فرمود : " اگر یک سختی برای کسی پیش آید ، خود آن شخص از همه به تحمل آن سختی اولی است . معنا ندارد که حادثه‌ای برای یک نفر پیش بیاید و دیگری متحمل رنج بشود " (۱) .

۳۳ - عقیل مهمان علی

عقیل ، در زمان خلافت برادرش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام به عنوان مهمان به خانه آن حضرت ، در کوفه ، وارد شد . علی (ص) به فرزند مهتر خویش ، حسن بن علی ، اشاره کرد که جامه‌ای به عمویت هدیه کن . امام حسن یک پیراهن و یک ردا از مال شخصی خود به عمومی خویش عقیل تعارف و اهداء کرد . شب فرارسید و هوا گرم بود . علی و عقیل روی بام دارالاماره نشسته مشغول گفتگو بودند . موقع صرف شام رسید . عقیل که خود را مهمان دربار خلافت می‌دید ، طبعاً انتظار سفره رنگینی داشت ، ولی بر خلاف انتظار وی ، سفره بسیار ساده و فقیرانه‌ای آورده شد . با کمال تعجب پرسید : " غذا هرچه هست همین است ؟ " علی : " مگر این نعمت خدا نیست ؟ من که خدا را بر این نعمتها بسیار شکر می‌کنم و سپاس می‌گویم . " عقیل : " پس باید حاجت خویش را زودتر بگویم و مرخص شوم ، من مقروضم و زیر بار قرض مانده‌ام ، دستور فرما هرچه زودتر قرض مرا ادا کنند و هر مقدار می‌خواهی به برادرت کمک کنی بکن ، تا زحمت را کم کرده به خانه خویش برگردم . "

" - چقدر مقروضی ؟ " صد هزار درهم . " اوه ، صد هزار درهم ! چقدر زیاد ! متأسفم برادر جان که این قدر ندارم که قرضهای تو را

بدهم، ولی صبر کن موقع پرداخت حقوق برسد. از سهم شخصی خودم بر می دارم و به تو می دهم، و شرط مواسات و برادری را به جا خواهم آورد، اگر نه این بود که عائله خودم خرج دارند. تمام سهم خودم را به تو می دادم، و چیزی برای خود نمی گذاشتم. "چی؟! صبر کنم تا وقت پرداخت حقوق برسد؟. بیت المال و خزانه کشور در دست تو است، و به من می گویی صبر کن تا موقع پرداخت سهمیه ها برسد، و از سهم خودم بتو بدهم! تو هر اندازه خواهی می توانی از خزانه و بیت المال برادری، چرا مرا به رسیدن موقع پرداخت حقوق حواله می کنی، بعلاوه مگر تمام حقوق تو از بیت المال چقدر است؟ فرضاً تمام حقوق خودت را به من بدهی، چه دردی از من دوا می کند؟" من از پیشنهاد تو تعجب می کنم، خزانه دولت پول دارد یا ندارد،

چه ربطی به من و تو دارد؟! من و تو هم هر کدام فردی هستیم مثل سایر افراد مسلمین. راست است که تو برادر منی و من باید تا حدود امکان از مال خودم به تو کمک و مساعدت کنم، اما از مال خودم نه از بیت المال مسلمین. "

مباحثه ادامه داشت و عقیل با زبانهای مختلف اصرار و سماجت می کرد، که "اجازه بده از بیت المال پول کافی، به من بدهند، تا من دنبال کار خود بروم. " آنجا که نشسته بودند به بازار کوفه مشرف بود. صندوقهای پول تجار و بازاریها از آن جا دیده می شد. در این بین که عقیل اصرار و سماجت می کرد، علی به عقیل فرمود: "اگر بازهم اصرار داری و سخن مرا نمی پذیری، پیشنهادی به تو می کنم، اگر عمل کنی می توانی تمام دین خویش را پردازی و بیش از آن هم داشته باشی. " چه کار بکنم؟ "

"-در این پایین صندوقهایی است. همینکه خلوت شد و کسی در بازار نماند، از اینجا برو پایین و این صندوقها را بشکن، و هر چه دلت می خواهد بردار! " صندوقها مال کیست؟ ". مال این مردم کسبه است، اموال نقدینه خود را در آن جا می ریزند

عجب! به من پیشنهاد می کنی که صندوق مردم را بشکنم و مال مردم بیچاره ای که به هزار زحمت به دست آورده و در این صندوقها ریخته و به خدا توکل کرده و رفته اند، بردارم و بروم؟ " پس تو چطور به من پیشنهاد می کنی که صندوق بیت المال مسلمین را برای تو باز کنم؟ مگر این مال متعلق به کیست؟ این هم متعلق به مردمی است که خود، راحت و بیخیال در خانه های خویش خفته اند. اکنون پیشنهاد دیگری می کنم، اگر میل داری این پیشنهاد را بپذیر. " دیگر چه پیشنهادی؟ "

"-اگر حضری شمشیر خویش را بردار، من نیز شمشیر خود را بر می دارم، در این نزدیکی کوفه، شهر قدیم "حیره" است، در آن جا بازرگانان عمده و ثروتمندان بزرگی هستند، شبانه دو نفری می رویم، و بر یکی از آنها شیخون می زنیم، و ثروت کلانی بلند کرده می آوریم. " برادر جان! من برای دزدی نیامده ام که تو این حرفها را می زنی. من می گویم از بیت المال و خزانه کشور که، در اختیار تو است، اجازه بده پولی به من بدهند، تا من قروض خود را بدهم. " اتفاقاً اگر مال یک نفر را بدزدیم، بهتر است از اینکه مال صدها هزار نفر مسلمان، یعنی مال همه مسلمین، را بدزدیم. چطور شد که ربودن مال یک نفر با شمشیر دزدی است، ولی ربودن مال عموم مردم دزدی نیست؟ تو خیال کرده ای که دزدی فقط منحصر است به اینکه کسی به کسی حمله کند، و با زور مال او را از چنگالش بیرون بیاورد، شیع ترین اقسام دزدی همین است که تو الان به من پیشنهاد می کنی پاورقی:

۱. بحار الانوار، جلد ۱۱، صفحه ۱۱۷.

۲. بحار الانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحه ۶۱۳.